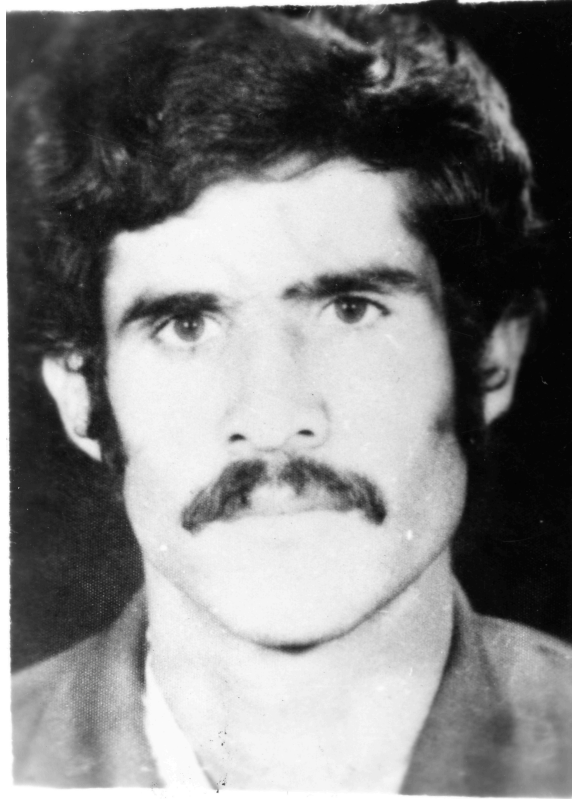


شہید محمد حسین پور



سامانہ جامع سرداران و دوہزار شہید استان بوشہر

نام پدر	خضر
تاریخ تولد	۱۳۳۳/۰۴/۰۵
محل تولد	بوشهر - دشتی
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۰۷/۰۵
محل شهادت	آبادان
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	-
تحصیلات	پنجم ابتدایی
مدفن	خورموج

زندگینامه

زندگینامه شهید

شهید محمد حسین پور در سال ۱۳۳۳ در روستای دهداری از دهستان چغاپور بخش کاکلی در خانواده ای تلاشگر و متدین دیده به جهان گشود. روستای مذکور بر کرانه رود مند در قسمت شمالی آن و در دشت هموار و صاف چغاپور قرار دارد، این امتیازی بود که مردمان روستا را برای کشت زراعت و باغداری در آنجا ساکن کرده بود و خانواده شهید حسین پور نیز برای امرار معاش مشغول کار کشاورزی و باغداری بود.

محمد نیز در زمان کودکی دوشادوش خانواده با تلاش و کوشش فراوان به همکاری در امور کشاورزی و دامداری می پرداخت بدلایلی امکان تحصیل برای ایشان فراهم نگردید، از آن جایی که خانواده شهید علاقه و افری به قرآن و ادعیه داشتند محمد در کودکی به مکتب خانه روستا رفت و قرآن را در آنجا آموخت.

پس از چندین سال کار و تلاش در امر کشاورزی و باغداری جهت امرار معاش مسافرت هایی به کشورهای حوزه خلیج فارس نظیر قطر و بحرین نمود، بعد از مراجعت از آن کشورها برای گذراندن خدمت نظام وظیفه به کرمان و از آنجا به شیراز رفت و دوران خدمت سربازی را به اتمام رسانید.

شهید داری خصوصیات اخلاقی ویژه ای بود که مورد احترام و تکریم اهالی روستا و تمام مردم منطقه بود. با شروع جنگ تحمیلی شهید حسین پور برای دفاع از میهن و دین لباس مقدس سپاه را پوشید و داوطلبانه به جبهه های نبرد شتافت و با فرمان امام مبنی بر اینکه حصر آبادان باید شکسته شود در عملیات شکست حصر آبادان (ثامن الائمه) شرکت نمود و در مورخه ۵/۷/۱۳۶۰ در منطقه دارخوین آبادان به فیض عظمای شهادت رسید و بنا به وصیت خودش در گلزار شهدای کاکلی به خاک سپرده شد.

شهید محمد حسین پور او که تمام وجودش سرشار از عشق به خدا و امام بود در دفاع از اسلام لحظه ای تردید نکرد و صادقانه همدوش همزمانش به معراج رفت و آسایش را برای ما به ارمغان آورد گرچه جسم پاکش در میان ما نیست اما روح بلندش تا ابد نظاره گر اعمال و رفتار ماست براستی که آنها در راه حفظ ارزش ها از هستی خویش گذشتند.

زندگینامه پدر شهید محمد حسین پور

مرحوم مشهدی خدر حسین پور در سال ۱۲۹۲ در روستای حسین زایری متولد گردید. کودکی را در آنجا گذراند در آغاز جوانی جهت انجام کار زراعت و باغداری و پرورش درخت خرما به همراه خانواده به روستای همجوار دهداری مهاجرت می نماید در آنجا اقدام به کاشت و پرورش درختان خرما می نماید که باغ های آن هنوز پابرجاست در آنجا با دختر نجیب و پاکدامن اهل همان روستا به نام زینب فرزند مرحوم علی حاج محمد که از افراد خوشنام آنجا بود ازدواج کرد حاصل این ازدواج ۳ دختر به نامهای: مریم، هاجر و سکینه و ۶ پسر به نامهای: حاج حسین، گنغان، حاج قاسم، غلامحسین، محمد و آخری هم زایر حسن که پنجمین پسر خانواده یعنی محمد پس از ابراز رشادتها و شجاعت ها در جبهه آبادان به شهادت رسید. ایشان با فقر و تهیدستی و مشکلات آن روزگار این بچه ها را بزرگ کرد و در راه تربیت و پرورش آنها در مسیر دین و قرآن زحمات زیادی متحمل گردید در اواخر عمر دچار عارضه سکته گردید که مدت پنج سال خانه نشین بود و در مورخه ۱۹/۱/۶۲ به دیار باقی شتافت.

روحش شاد.

وصیت نامه

بسم رب الشهداء و الصدیقین

بار پروردگارا ، ای رب العالمین ، ای غیاث المستغیثین و ای حبیب قلوب صادقین تو را شکر که شربت شهادت این یگانه راه رسیدن به خودت را به من بنده ی حقیر و گناهکار خود ارزانی داشتی تو را شکر که این تنها نعمت خدایسند خودت را بر این انسان ذلیل عطا فرمودی و من تنها راه سعادت خویش را شهادت در راهت یافتم ، و چه زیباست که من با زبان ، کوچکترین وسیله ، اعلاترین و ارزشمندترین ارزشها را گرفتم و این نیست مگر لطف و عنایت پروردگار نسبت به بنده اش.

ای تمام رنج کشیدگان ایران و جهان بدانید که ما فعالیت و کوشش خود را در راه دفاع از انقلاب خونین ایران که چشم شما بدان است کردیم و در این راه کشته شدن ما را چه باک که شهادت آرزوی ماست .

شما بدانید که تنها به جبهه جنگ اعزام شدن و با دشمنان رو در رو قرار گرفتن و با سلاح نظامی جنگ کردن ، جنگیدن نیست ، بلکه آن پیرزن که در روستا برای سربازان اسلام نان می پزد نیز در جنگ است ، آن کشاورز در روستا برای رهایی کشور از وابستگی اقتصادی گندم می کارد در جنگ است ، آری آن دانش آموزی که مرتب سر کلاس حاضر می شود و بدون آنکه فریب گروهکهای وابسته را بخورد مشغول تحصیل است در جنگ است.

به دشمنان اسلام بگویید شمایی که برای رسیدن به اهداف باطلتان از هر دروغ و افتزایی رو گردان نیستید رویتان سیاه باد.

مادر و پدر من با آگاهی و شناخت و با یقین می روم بسوی جهاد ، بسوی خدا و بسوی شهادت تا هنگامی که دشمن را به لرزه نیندازم نمی خواهم بسادگی کشته یا مجروح شوم .

والسلام

مصاحبه

مصاحبه با برادر شهید محمد حسین پور

۴ با عرض سلام خودتان را به طور مختصر معرفی نمایید.

□ به نام خدا، اینجانب کنعان حسین پور فرزند مرحوم شهدی خدر متولد ۱۳۲۴ و برادر شهید حسین پور حدود یازده سال اختلاف سنی با شهید داشتم، یعنی بنده از شهید بزرگتر بودم، شهید فرزند پنجم خانواده بود. نام محمد را پدرم برای ایشان انتخاب کرد.

۴ در مورد شهید و تحصیلات بفرمایید.

□ شهید قرآن و ادعیه و خواندن و نوشتن را در مکتب خانه آموخت.

۴ در مورد علاقه به اهل بیت و خصوصاً امام حسین(ع) بیان بفرمایید.

□ به اهل بیت(ع) و ائمه خصوصاً امام حسین(ع) علاقه ی بخصوصی داشت و مرتب در منزل مراسم روضه خوانی برپا می کرد.

۴ از دوستان شهید چه کسانی به مقام شهادت رسیدند؟

□ شهیدان اسماعیل، کریم و جلیل جمشیدی، عباس عباسی فرد، شهید محمد علیزاده.

۴ آیا شهید در جوانی به کشورهای خارجی مسافرت کرد؟

□ بله برای کار و معاش خانواده به بحرین و قطر به مدت ۳ سال در آنجا ماند و وجهی را که بدست می آورد برای خرجی خانواده می فرستاد.

۴ لطفاً تصویری از زندگی شهید را با زبان بیان بفرمایید.

□ انسان غیرتمندی بود، در عین حال بسیار اجتماعی، هرگاه مشکلی برای یکی از بستگان پیش می آمد شهید برای رفع آن مشکل اهتمام کامل می ورزید، انسان خوش اخلاقی بود، هرگاه می دانست کسی ناراحتی دارد معمولاً با زبان و بیان شیرین خود ناراحتی را از آن فرد دور می کرد. چندین بار به زیارت امام رضا مشرف شد، با روحانیت متعهد نظیر شهید بهشتی و علامه مطهری و مقام رهبری علاقه بخصوصی داشت در سال ۱۳۵۷ با دختری متقی و پرهیزگار از همان روستا به نام فاطمه علیزاده فرزند حاج حسن زایر محمد ازدواج کرد، حاصل این ازدواج ۱ فرزند دختر به نام زبیده حسین پور و ۱ فرزند پسر به نام محمد که بعد از شهادت پدر به دنیا آمد و نامش را به احترام پدر محمد گذاشتند می باشد، در سال ۶۰ به فرمان حضرت امام به جبهه رفت چون خدمت سربازی رفته بود، به وجود او در جبهه نیاز بود لذا به وظیفه خود عمل نمود و برای دفاع آماده شد تا اینکه لباس زیبای شهادت را پوشید و در راه معبود جان فدا کرد.

(روحش شاد)

خاطرات

سفره ایثار در نگاه عرشیان

از دهداری تا دارخوین

روایتی از زندگی شهید حسین پور

صبح یکی از روزهای تابستان ۶۰ گرمای شرعی جنوب گاهی با بادی نسبتاً ملایم در می آمیزد و درختان نخل روستا به رقص زیبا در دشت صاف و هموار و ادار می کند، فصل برداشت خرما این تنها محصول درختی روستا همه اهالی را در آنجا گردآورده، محمد پس از ادای نماز صبح جهت انجام یک سری کارهای شخصی خود را برای رفتن به شهر آماده می کند، به سوی جاده آرام و خلوتی که در کنار روستا می گذرد می آید و پس از مدتی انتظار اتومبیلی را می بیند که از سمت روستاهای پایین تر به طرف شهر می رود، دست اشاره می کند اتومبیل در چند قدمی جلوی او می ایستد و این مسافر داستان ما سوار بر اتومبیل می شود و اتومبیل در دشت خلوت و صاف جاده را می شکافد، پس از طی مسافتی حدود ۳۰ کیلومتر به شهری کوچک (خورموج) می رسد، او ابتدا برای بازدید و احوالپرسی به منزل چند تن از دوستان و اقوام سر می زند و سپس کارهایی را که بخاطر آن مسافرت کرده بود را انجام داده آنگاه روانه ی بازار می گردد، در بازار مقداری خرید می کند و قصد بازگشت به روستا را دارد و یادش می آید که دخترکش اکنون چشمان معصومش را بر آستان در دوخته و منتظر پدر است، بر می گردد عروسکی کوچک را برای تنها فرزندش در یک کاغذ کادوی رنگارنگ می پیچد، در این هنگام صدایی او را فرا می خواند یک لحظه به خود می آید و متوجه می شود از بلندگوی بسیج اعلام می کنند که امروز جمعی از رزمندگان و بسیجیان از شهر عازم جبهه اند محمد مدتی است که بین رفتن و ماندن مانده است، ندایی از دوران او را صدا می زند که بین رفتن و ماندن یکی باید انتخاب کنی قصه ماندن، قصه سنگینی است و رفتن بسیار سنگین تر، رفتن یعنی دل کندن، یک لحظه دخترک معصومش را، همسر را پدر و روستا را با آنهمه زیباییش، نخلهای سبزی که اکنون خرمای شیرینش به بار نشسته، در ذهن خویش ترسیم می کند و اما رفتن یعنی مردانگی، رفتن یعنی موج، یعنی زندگی، مدتی است که فکر رفتن دارد، عاقبت بین رفتن و ماندن رفتن را، هجرت را، انتخاب کند، اسباب و اثاثیه اش را به یکی از هم ولایتی ها می دهد و سفارشات لازم را می کند و از او می خواهد که هنگام برگشت به روستا عروسک را به عنوان هدیه ی پدر به دختر بدهد و از طرف محمد از همگی اقوام و دوستان و خانواده خداحافظی کند، به سمت بسیج حرکت می کند، هنگامی که به بسیج می رسد می بیند تعداد زیادی از رزمنده ها برای اعزام در آنجا حاضر شدند، پس از ثبت نام او نیز در صف رزمندگان قرار می گیرد، سوار بر اتوبوس می شوند در حالیکه از زیر قرآن رد می شوند. اتوبوس پس از چند دقیقه حرکت می کند به بوشهر می آیند یک شب را در بوشهر می مانند فردا صبح به سمت شیراز حرکت می کنند در شیراز بچه ها را سازماندهی می نمایند هر کدام در گردان مخصوصی، اکنون زمان برگزاری دوره آموزشی نظام است، شیراز از پادگان مسگر قدیم تابستان ۶۰ پس از پایان دوره راهی اهواز می شود هنگامی که به اهواز می رسند به پادگانی در بیرون از شهر منتقل می شوند، در پادگان اعلام می شود که تعدادی از نیروهای جدید آمده اند من به نزد آنها می آیم شاید آشنایی، دوستی را، یا شاید یک همشهری را ببینم که جبهه آمده تا از اوضاع شهر و خانواده از او سؤال کنم، گرچه در اینجا همه آشنایند و غریبه ای در کار نیست، یکباره صدایی آشنایی به طرف خود فرا می خواند، سرم را به عقب برمی گردانم آنچه را باور نمی کردم اکنون می دیدم، دوست سالهای نه چندان دور، دوست سالهای غربت کسی که چند سال قبل حدود سه سال با همدیگر در کشور بحرین بهترین روزگار عمرمان را در کنار همدیگر گذرانده بودیم، همدیگر را در آغوش می گیریم، او را به سنگر دعوت می کنم با من به سنگر می آید، پس از احوالپرسی و مقداری تعریف و صحبت کردن از گذشته و بیان خاطرات تلخ و شیرین او را جهت سازماندهی به گردان خودمان یعنی گردان ثارالله راهنمایی می کنم، ایشان با روی باز می پذیرد به نزد برادر فرمانده گردان قاسمی که از بچه های خوب و مخلص اصفهانی است می رویم، او ما را با چهره ای خندان می پذیرد و به محمد

خوش آمد می گوید، پنج روز را در آنجا برای تکمیل آموزشی ماندیم، در این روز گردان سخت ترین آموزش های نظامی را تجربه می کرد پس از پایان پنج روز، گردان ثارالله به جنب ایستگاه ۷ در نخلهای حاشیه کارون اعزام می شود. چند روزی را در آن می مانیم، منطقه کاملا نظامی است، آبادان در محاصر دشمن است و تنها معبری که راه به دورن شهر دارد جاده ای در شرق از سمت اروند کنار به آبادان می آید، دیگر تمام راه ها و مناطق اطراف شهر در دست دشمن است. ده روز در آنجا ماندیم، غروب روز نهم و آغاز شب دهم، عجب اتفاقی، عاشورایی دیگر و اینجا کربلایی دیگر امشب پنجم مهر ماه سال ۱۳۶۰ دسته نظامی ما آماده می شود، بچه ها همدیگر را در آغوش گرفته و از همدیگر حلاکت می طلبند، عقربه ساعت اکنون ۱۲ نیمه شب را نشان می دهد. گروه به شکل یک ستون نظامی به محل مأموریت حرکت می نماید، پس از رسیدن به اولین خاکریز دشمن نبرد سخت بین رزمندگان ما و متجاوزان بعثی که خاک میهن را اشغال کرده بودند آغاز می شود، همه موارد پیروزی با ماست، تعدادی از همسنگران مسافران قافله ی عشق رفتن را بر ماندن در این خاکدان نالوت ترجیح می دهند و تا اوج به عالم ملکوت پرواز می کنند بعد از وقوع اتفاقات و درگیری های زیاد ساعت یک بعد از ظهر روز دهم به محل مأموریت که هدف از پیش تعیین شده گردان ما بود می رسیم، منطقه ای پشت بهمنشیر نزدیکی روستایی بنام دارخوین در شرق آبادان.

خستگی و گرسنگی و تشنگی همه بچه ها را آزار می دهد ولی مدد عشق همه این موارد را برای رزمندگان آسان کرده است، آتش دشمن بسیار سنگین است بچه ها نماز ظهر را با پوتین در حالت نشسته می خواندند، زیرا پاتک دشمن شروع شده بود و گلوله ها همچون باران بر سر ما می بارید، اگر سر را بلند می کردیم کار تمام بود. فرمانده برادر قاسمی دستور داد باید به سمت بیشه زارها و نزارهای روبرو برویم و منطقه را از باقی مانده های افراد دشمن پاکسازی کنیم، من و شهید حسین پور در کنار همدیگر و تعدادی از بچه ها در یک ستون نظامی حرکت کرده و به سمت جلو حرکت کردیم.

یک سنگر عراقی را دیدیم که سه نفر از نیروهای ارتش بعثی در آن بودند و مرتب به سمت ما تیراندازی می کردند، آنها پشت نی ها بیشه ها مخفی شده بودند یکی را مورد هدف قرار دادیم و دو نفر دیگر فرار کردند، پاتک دشمن اکنون شدیدتر می شود. فرمانده دستور عقب نشینی صادر کرد در حین برگشتن خمپاره ای بین ما و حسین پور منفجر گردید، من با ایشان حدود ۱۰ تا ۱۲ متری فاصله داشتم نیم خیز روی زمین افتادیم فکر می کردم سالم است به شوخی به او گفتم بلند شو برویم ، و گرنه..... ولی از طرف او صدایی نیامد آتش دشمن بسیار سنگین بود نیمه خیز به طرف او رفتم خودم را به او رساندم ترکش به او اصابت کرده بود خون زیادی از بدنش می رفت البته او در همان لحظه اول به دیدار دوست شتابان رفته بود مدتی در کنارش نشستیم آنچه اکنون به ذهن من می آمد، روستا، جوانی، رفاقت، دخترک معصوم، و زنی که منتظر آمدن محمد بودند و سالهای دوستی در بحرین و.....

از بس آتش دشمن سنگین بود نمی توانستم بیشتر بمانم حال رفتن نیز نداشتم خودم تنها مانده بودم بالهای پرواز من شکسته شده بود او چه زیبا پرواز نمود، کلاه خودش را در کنارش به عنوان علامت گذاشتم و خودم با بالی شکسته در حالیکه روی زمین سینه خیز می رفتم تنی سنگین و غبار گرفته خود را به پشت خاکریز خودی رساندم می خواستم شب هنگام از تاریکی شب استفاده کنم و جنازه ی خونین او را به عقب بیاورم هنگامی که به میان نیروهای خودی برگشتم متوجه شدم که تعدادی رزمنده ی تازه نفس بجای گردان ما آمده و ما باید به پشت منتقل شویم همه بچه های گردان که خسته و کوفته همه ناراحت از کوچ دوستان و همسنگران به پشت منتقل شدند من به خاطر اینکه می خواستم پیکر دوستم را از روی زمین داغ خوزستان به عقب بیاورم از فرمانده اجازه ی ماندن گرفتم و در میان بچه هایی که تازه آمده بودند گویا اهل فارس بودند ماندم. شب هنگام به طرف هدف حرکت کردم اما از بس که در آن منطقه خاکریز و سنگر شده بود و بنده به آنجا نا آشنا بودم هر چه گشتم شهید را پیدا نکردم دوباره به عقب برگشتم و شب دوم رفتم باز هم موفق نشدم، شب سوم هر چه گشتم و منطقه را جستجو کردم موفق به پیدا کردن او نشدم شب چهارم ابتدا توسلی به چهارده معصوم کردم و به اتفاق یکی از بچه های گردان جدید به سمت جلو حرکت نمودیم پس از چند ساعت جستجو جنازه ی شهید را پیدا کردم من و

دوستانم که ظاهراً اهل شیراز بود و این را از لهجه می توانستم بفهمم او را بر روی بلانکارد گذاشته و پشت خط منتقل کردیم حدود ۵ روز از شهادتش می گذشت در آن گرمای هوا آن موقع از سال جنوب هوایی بسیار گرم دارد و قاعدتاً می بایستی این جنازه متلاشی شده باشد اما جنازه بسیار سالم مانند روز اول شهادتش و بوی معطر که از آن متصاعد می شد استشمام نمودیم گویی بوی کربلا بود جنازه هر لحظه خوشبوتر می شد انگار ملائک به تشییع آمده بودند حدود ۳۰۰ متر او را روی دوش گذاشته و به پشت خاکریز اول خودی منتقل نمودیم و آنگاه پیکر شهید را به شیراز و از آنجا به روستای دهداری منتقل نمودیم چون وصیت کرده بود که مرا در کاکای دفن نمایید از آنجا باشکوه خاصی تا کاکای تشییع کردیم و در بهشت این شهر به خاک آرمید.

« یادش گرامی »

خاطره ای از شهید حسین پور به نقل از :

همرزم و همسنگر شهید حمزه مقاتلی

ما دو نفر چون سال ها قبل در غربت و تنهایی کشورهای خلیج مونس همدیگر بودیم، اکنون که به جبهه آمده بودیم نیز مانند دو دوست قدیمی که تازه همدیگر را دیده باشیم اکثر اوقات با هم بودیم، در پست های نگهبانی که گاهی دو نفری نگهبانی می دادیم من سعی می کردم با ایشان باشم وقتی در سنگر کمین نیز بودیم با وجود اینکه معمولاً به خاطر مسایل امنیتی و نظامی باید یک نفر باشد، ما دو نفر انجام مأموریت می کردیم بسیار خوش اخلاق و دوست داشتنی بود به طوریکه هر چه از خاطرات شهید گفته شود کم بیان شده است.

شب قبل از عملیات هنگامی که برای نماز صبح بلند شدیم به من گفت حمزه دیشب خوابی دیده ام، من گفتم آن را بیان نما، او گفت: خواب دیدم قیامت برپا شده است و مردم به سه گروه تقسیم شده اند و هر گروه برای سؤال و جواب به جایگاه مخصوص خود می روند ما نیز در صف یکی از گروه ها ایستادیم و صف حرکت کرد تا اینکه به جایگاه مخصوصی که سؤال می کردند رسیدیم، آنها به من گفتند جای تو در این گروه نیست و با انگشت اشاره به گروهی کردند که پرچم سبز را در جلو حمل می نمودند فوراً خودتان را به آن صف برسانید من سراسیمه دویدم و خودم را به آن گروه رساندم فهمیدم اینان رزمندگان می باشند عرض کردم به کجا می روید گفتند به بهشت، من نیز همراه ایشان در مسیر بهشت حرکت می کردم.

در این موقع من به حالت شوخی به او گفتم: تو شهید می شوی و ما می مانیم. یک روز بعد از بیان این رؤیا محمد حسین پور به شهادت رسید.

همرزمان شهید:

در سنگری خیلی کوچک در جنوب شرقی آبادان حوالی دارخوین پنج نفر در سنگر بودیم مهر ماه ۱۳۶۰ بود.

هادی سعیدیان از لاور سلیمانی از دیر

گرگویی از بوشهر که نام دو نفر اخیر به علت اینکه زمان زیادی می گذرد در خاطر نیست.

خاطره ای از شهید محمد حسین پور به روایت :

برادر یدالله شیخانی

پنجم مهر ماه ۱۳۶۰ قبل از شکست حصر آبادان با تعدادی زیادی از برادران از جمله شهید محمد حسین پور که خداوند او را پیامرزد عملیات آغاز گردید و در این عملیات تعدادی از بچه ها از دست دادیم که به برکت خون این شهیدان حصر آبادان را شکستیم، از جمله شهدا یکی محمد حسین پور بود بعد از عملیات با یکی از دوستان مشغول پاکسازی منطقه شدیم در حین گشت زنی ۱۳ نفر از نیروهای عراقی را به اسارت در آوردیم آنها به پشت خط آورده و تحویل دادیم. آنگاه دوست عزیزی که همراه بود اسلحه ژ ۳ را به حالت مسلح در آورد و سر آن را به طرف بالا گرفت و ماشه را عقب فشار داد با این کار همگی متحیر و شگفت زده شدیم زیرا حتی یک گلوله هم در اسلحه موجود نبود و ما با اسلحه خالی توانسته بودیم سیزده نفر از عراقی ها را که در میان آنان افسران ارشد نیز حاضر بودند به اسارت در آوریم در آن عملیات شهید والامقام حسین پور رشادتها و جانفشانی های زیادی از خود بر جای گذاشت که عاقبت به شهادت رسید.

خاطراتی از گروه تفحص شهدا

اندام کامل شهید

تابستان سال ۷۲ بود که همراه نیروهای تفحص در جنوب و منطقه شلمچه مشغول کار بودیم. روزی در مقر بودم که یکی از بچه های گروه تفحص لشکر ۷ ولی عصر (عج) آمد طرفم. تازه از کار برگشته بودند. با حالتی منقلب و هیجان زده، دست من را گرفت و برد داخل معراج شهدای مفرشان و گفت که می خواهد صحنه جالبی را نشانم بدهد. پارچه ای را روی زمین باز کرده بودند. پیکر کامل شهیدی در حالی که شلوار و پیراهن بادگیر به تنش بود، پوتینهایش هم در پاهایش بودند. جالبتر از همه این بود که ماسک ضد گاز شیمیایی هم به صورت داشت. یک قبضه اسلحه کلاشینکف هم به پشتش بود. وقتی ماجرا را پرسیدم گفت:

— در منطقه شلمچه چشمان به او افتاد که به همین حالت روی زمین دراز کشیده بود □ به صورتی که رویش به آسمان بود.

کسی صدا می زند

هنگام غروب بود و آماده برگشتن به مقر. از صبح کار کرده بودیم و هیچ شهیدی خودش را نشان نداده بود. همین

مسئله بر خستگی مان افزوده بود. وسایل را جمع کرده بودیم که برویم. خورشید، پشت ارتفاع ۱۴۶ فک، سرخ می شد و پائین می رفت. در کنار من، «شمس الله مهدوی» از بچه های آذربایجان می آمد. پاسدار وظیفه لشکر ۲۷ بود و خدمتش را در تفحص می گذراند. متوجه شدم مهدی سر جایش ایستاد. بدون هیچ حرکتی. من هم ایستادم. برگشتم به طرفش و گفتم:

برای چی وایسادی؟ راه بیفت بریم، شب شد... او حرکت کرد. ولی نه به طرفی که ما می رفتیم. برگشت طرف محلی که کار می کردیم. تعجب کردم. با خودم گفتم حتماً چیزی جا گذاشته، به همین خاطر گفتم: «کجا می ری؟» با حالتی خاص گفت: «یک دقیقه صبر کن.»

ما سوار ماشین شدیم و آماده حرکت. خیلی عجیب بود. رفت و بیل به دست گرفت و شروع کرد به کندن زمین. جایی خاص را می کند. خنده ای کردم و به شوخی گفتم: «بابا جون... اشتباه کرد، ولس کن بیا، چیزی گیرت نیما»

ولی او همچنان بیل می زد، یک دفعه صدا زد: «بیاید... اینجا... یک شهید...» اول فکر کردیم شوخی می کند. ولی تا بحال سابقه نداشت کسی در مورد پیدا کردن شهید شوخی کند. همه از ماشین پریدیم پایین. جلو که رفتیم، دیدیم راست می گوید. استخوان های شهیدی در سرخی غروب نمایان بود. همه بیل به دست گرفتیم و در کمال احتیاط شروع کردیم به کندن. طولی نکشید که پنج شهید در کنار یکدیگر یافتیم.

بعد از اینکه شهدا را برداشتیم تا آماده برگشتن شویم، رو به او کردم و چگونگی مسئله را پرسیدم، که گفته‌نگامی که با شما راه افتادم که برویم، یک لحظه احساس کردم یک نفر دارد با انگشت به من اشاره می کند که برگردم. چند قدم رفتم جلو ولی دوباره دیدم دارد اشاره می کند که بیا. من هم تأمل نکردم و برگشتم تا جایی را که نشان می داد کند.



سامانہ جامع سرداران و دوہڑا شمیم استان بوٹھر